

سپرد. برای کنند نهر دوازده هزار کس را به کار گرفت که در آن کار می کردند، دلیل همچنان به کار آن می پرداخت و مال از پی مال می فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شد و کار نهر تعطیل شد و جعفریه^۱ ویران شد و فرو ریخت و کار نهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان که قلعه‌ها و منزله‌ها و پلها و ویران شد و متوکل بگفت تا سه هزار هزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده بود بخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله شد.

در این سال شاه روم گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی را که به نزد وی بودند مبادله کنند، کسی که از جانب فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل آمده بود پیری بود به نام اطرو بیلیم که هفتاد و هفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، و رود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال بود که بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصر بن ازر شیعی را، با فرستاده فرمانروای روم روانه کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دو یست و چهل و ششم مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بود و تکانی که بسیار مردم بکشت و هزار و پانصد خانه از آن شهر ویران شد و نمود و چند برج از حصار آن بیفتاد از شکاف خانه‌ها صداها می‌هولانگیز شنیدند که وصف آن‌ندانستند گفت و مردم شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا افتاد که در آن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه و تاریک و بدبواز آن برخاست و نهری که يك فرسنگی شهر بود فرورفت و کس ندانست کجا رفت.

(۱) متن چنین است. چنانکه: دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحه پیش کلمه جعفری آمده بود و اینجا جعفریه شد از اینگونه «اساتگیری»ها در متن مکرر هست که به رعایت متن از همانند کردن آن معذور بوده‌ام (۲)

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، مردم تنیس ضجه ای دایم و هول انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

و هم در این سال بالس و رقه و حران و راس عین و حمص و دمشق و رها و طرسوس و مصیصه و اذنه و کناره های شام بلرزد، لاذقیه نیز بلرزد و خانه ای از آن نماند و از مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابود شد.

و هم در این سال مشاش، چشمه مکه، فرورفت تا آنجا که بهای يك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید و مادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی در گذشتند.

و هم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح
ابن سلمه به هلاکت رسید؟

قسمتی از اخبار وی را که یاد می کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته و قسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی سلمه بردیوان سرنگونی^۱ و تعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود و عهده دار املاک بود. چنان بود که همه عاملان از او حذر می کردند و حوایج وی را بر آورده می کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می خواست از او منع کنند، بسامی شد که متوکل با وی همدمی می کرد.

حسن بن مخلد و موسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود و هر چه را دستورشان می داد به نزد وی می بردند. حسن بن مخلد

۱- تعبیر متن: دیوان التوقيع والتبغ علی العمال؛ توقيع که بمعنی امضایی نوشت آمده در اینجا بحکم مقارنه یا تتبع و کلمه علی و فرائین روشنتر که در همین سر گذشت هست بمعنی سرنگون کردن آمده (م)

بردیوان املاک بود و موسی بردیوان خراج.

پس نجاح بن سلمه درباره حسن و موسی رقعهای به متوکل نوشت و در آن می گفت که آنها خیانت آورده اند و در کار خویش کوتاهی کرده اند و از آنها چهل هزار درم درمی آورد!

متوکل نجاح را نزدیک خواند و آتش با وی بنوشید و گفت: «ای نجاح هر که ترا باری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزد من آی تا آنها را به تو تسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر و ای فلان تو موسی را بگیر.» صبح زود سوی متوکل رفت و عبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل برو تا در این باب بیندیشیم و تونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحیت در آن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تو و آنها را به اصلاح میارم، رقعهای می نویسی که نوشیده بوده ای و از چیزها سخن آورده ای که می باید از نو در آن بنگری و من کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می کنم.» و همچنان با وی خدعه کرد تا درباره آنچه دستورش میداد، رقعهای نوشت که به نزد متوکل برد و گفت: «ای امیرمؤمنان نجاح از آنچه دیشب گفته بود باز گشته، اینک رقع موسی و حسن که درباره وی آنچه رانوشته اند، عهده می کنند. آنچه را درباره وی عهده کرده اند می گیری، آنگاه به آنها می پردازی و از آنها نیز در حدود آنچه نجاح تعهد کرده می گیری.»

معتمد خرسند شد و در آنچه عبدالله گفته بود طمع بست و گفت: «نجاح را به آنها تسلیم کن» پس حسن و موسی او را ببردند و دستور دادند کلاهش را که حریر

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای توای حسن سردم شد.» پس بگفت تا کلاهش را به سرش نهند، موسی او را به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج و ابو محمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد و ابو محمد که دختر زاده حسن بن شنیف بود گریخت، دبیر وی اسحاق بن سعد قطربلی دستگیر شد، با عبدالله بن مخلد معروف به ابن بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح و پسرش به نزد آنها در حدود يك صد و چهل هزار دینار مقرر شدند بجز بهای قصرها و فرشها و مستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاک دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیک به دو یست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی فراتق و معلوف خفه اش کردند.

حارث می گفت: «دو خایه او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روز دوشنبه هشت روز مانده از ذی حجه همین سال مرده بود، دستور داده شد او را غسل دهند و به گور کنند که شبانگاه به گور شد.

پس از آن پسرش محمد و عبدالله بن مخلد و اسحاق بن سعد را نزدیک پانصد و پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه هزار دینار اقرار آورد، و عبدالله بن مخلد به پانزده هزار دینار و بقولی بیست هزار دینار. پسرش احمد دختر زاده حسن گریخته بود، پس از مرگ نجاح بر او دست یافتند که در دیوان بداشته شد.

هر چه اثاث که در خانه نجاح و پسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه هاشان را نیز با املاکشان هر کجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن عیاش را که در ناحیه سواد نماینده نجاح بوده بود بگرفتند که به بیست هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن بن سهل اهوازی و حسن بن یعقوب بغدادی به مکه فرستادند و گروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت می کرد. عبیدالله بر متوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی در آرم که این شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیا» و در رقعهای بداد که در آن موسی بن عبدالملک و عیسی بن فرخان شاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن بن مخلد و زیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملک، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا و میمون بن ابراهیم و محمد بن موسی منجم و برادرش احمد بن موسی و علی بن یحیی منصوری و جعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، و جز آنها، نزدیک به بیست کس را نام برد. «و این به نزد متوکل سخت پسنیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می خواهد، دیسر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می پردازد؟»

صبحگاهان نجاح پیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشاندی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان در آید شما را به آنها می دهد که می کشد آن و هر چه را دارید می گیرد. باید رقعهای به امیرمؤمنان بنویسد و ضمن آن در مورد

وی دوهزار هزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعهای نوشتند که عبیدالله بن یحیی آنرا رسانید و میان امیر مؤمنان و نجاح و موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد، رقتن و آمدن گرفت و همچنان به درون می‌شد و برون می‌شد و موسی و حسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند و با آنها برون شد و نجاح را به ایشان داد.

کسان همگی از خواص و غیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله بن یحیی به نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی بن عبدالملک شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت و پیاپی او را تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق بن سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاک یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه و یک هزار دینار غرامت بگیرند، در این باب قسم یاد کرد و گفت: «به روزگار واثق که نایب عمر بن فرج بود پنجاه دینار از من گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت. به جای هر دینار یک هزار بگیرد و یک هزار فزونتر چنانکه فزونتر گرفت.» سه سهم بروی نهادند و آزادش نکردند تا هفده هزار دینار به نقد بداد و از آن پس که برای باقیمانده، کفیلان از او گرفتند، آزادش کردند. عبدالله بن مخلد را نیز گرفتند و هفده هزار دینار غرامت از او گرفتند. عبیدالله، حسین بن اسماعیل را که یکی از حاجبان متوکل بود همراه عتاب بن عتاب با پیام متوکل فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد و آنچه را درباره وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به او بزنند که زدند آنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همان را تکرار کرد. نجاح گفت: «به امیر مؤمنان بگویید که من مرد نیم.»

موسی بن عبدالملک، جعفر معلوف را که دو کس از دستیاران دیوان خراج را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشرند ناسرد شد. صبحگاهان برنشست و به نزد متوکل رفت و رخداد مرگ نجاح را بدو خبر داد. متوکل به آنها گفت: «من مالم را که تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی و اموال پسرش را گرفتند، ابو الفرج را که از جانب ابوصالح ابن یزاد، بردیوان زمام (نظارت) املاک بود بداشتند و همه ائاث و مجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاح را بنام امیر مؤمنان نوشتند، از باران وی نیز چیزهایی گرفتند. غالباً متوکل هر وقت می‌نوشید به آنها می‌گفت: «دیرم را به من پس بدهید و گرنه مال را بیارید» و سرنگونی دیوان عامه را به عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را بر آن جانشین کرد.

موسی بن عبدالملک و حسن بن مخلد بدینسان پیوند و متوکل اموالی را که بابت نجاح تعهد کرده بودند مطالبه می‌کرد و چندان وقتی از این نگذشت که موسی بن عبدالملک از جعفری به بدرقه متوکل برنشست که آهنگ سامرا داشت و به منزل خویش در جوسق می‌رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه باز گشت. در آن اثنا که راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیر بدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز و شب را گذرانید آنگاه جان داد و دیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمد بن اسرئیل دبیر معتز را که جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود بر آن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت

«تا وقتی که به چنگ موسی و حسن افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«و چنان شد که مال و تن وی گرفته شد.»

در اینسال بختیشوع طبیب یکصد و پنجاه تازیانه خورد و قید سنگین بر او نهادند و در مطبق زندانی شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان بر سمیساط هجوم آوردند و کشتار کردند و نزدیک پانصد کس را یکشوند و اسیر گرفتند. علی بن یحیی ارمنی به غزای تابستانی رفت مردم لولوه تا مدت سی روز نگذاشتند سالارشان به قلعه بالا رود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستاد که برای هر کدامشان یک هزار دینار تعهد کند که لولوه را بدو تسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای گذشته با هر چه می خواستند به آنها داده شد، سپس لولوه و بطریق را به بلکاجور تسلیم کردند به ماه ذی حجه. بطریقی که فرمانروای روم سوی آنها فرستاده بود لغیبط نام داشت، وقتی مردم لونسوه او را به بلکاجور و به قولی به علی بن یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به نزد متوکل برد، متوکل نیز او را به فتح بن خاقان داد که اسلام بر او عرضه کرد که نپذیرفت. گفتند: «تو امی کشیم.»

گفت: «شما بهتر دانید»

شاه روم نامه نوشت و به جای او هزار کس از مسلمانان را می داد.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان عباسی بود که به نام زینبی شهره بود، وی ولایتدار مکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیر آن به خراج پردازان ارفاق کرد، روز شنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران ویست و هشت روز رفته از اردیبهشت ماه^۱.

بحتری طایبی شعری گفت به این مضمون:

«روز نیروز به روز گاری باز گشت

«که اردشیر آنرا نهاده بود.»

آنگاه سال دویست و چهل و ششم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمر بن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر آورد و غزای قریاس که پنجهزار سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به دریا بایست کشتی که قلعه انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی که پنجهزار سر آورد، با نزدیک ده هزار اسب و یابو و خر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به روز عاشورای همین سال در آنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادله اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که دو هزار و سیصد و شصت و هفت کس را عوض داد، بعضیها گفته اند مبادله اسیران در این سال در جمادی الاول انجام گرفت.

از نصر بن ازهر شیعی که در کار مبادله اسیران از جانب متوکل به نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم با جامه سیاه و شمشیر و خنجر و کلاه درازم به خانه میخائیل شاه رفتم و میان من و بطرناس، دایی شاه، گفتگو رفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامه سیاهم به درون بزنند، گفتند: «بازگرد.» و من باز گشتم که از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیک به یک هزار ناهه مشک بود و جامه‌های حریری و زعفران بسیار و تحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان و دیگران که به نزد وی آمده بودند اجازه ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند و من به نزد وی در آمدم، بر تختی بود بالای تختی دیگر و بطریقان به دور وی ایستاده بودند. سلام گفتم و بر کنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱-۳۵۲- کلمه متن در هر سه جا در اس، است که معمولاً بمعنی سر بریده بکار میرود. تواند بود که

بمعنی اسیر باشد قرینه‌ای بر ترجیح یکی از دو معنی بدست نیست (م)

پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود و غلامی از آن عباس بن سعید جوهری و ترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می گویم چیزی نپذیرید» و آنها، ترجمه گفتار مرا آغاز کردند. هدیه ها را پذیرفت و نگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیک برد و حرمت کرد و منزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم و در منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند و دو کس از مسلمانانی را که آنجا گروگان بودند آورده بودند. نزدیک چهار ماه از من تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده اند و فرستادگان وی را گرفته اند و عربان بر آنجا تسلط یافته اند، که گفتگو با مرا از سر گرفتند و کار مبادله میان من و آنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیز همه کسانی را که به نزد من بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اما جمع اسیرانی که به دست آنها بود بیشتر از هزار بود، از جمله ده زن بودند که ده کودک همراه داشتند گفتم دایش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای تو الزام آور هست؟»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم در آمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می کرد و او می شنید و با حرکت سر می گفت: «آری، یا نه» و سخن نمی کرد، دایش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همه آنها را به یکجاها کردیم و آنها نیز به یکجاها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنها نصرانی شده بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیک از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد او را به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند و بیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، و با اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند و دو کس از گروگانهای لولوه بودند که آنها را وا گذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، در ماه شعبان و رمضان، بیست و یک روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها علف روید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمد بن موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد و هیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خیر آمد که در کوچه‌ای در ناحیه بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است.

در این سال سالار حج محمد بن سلیمان زینبی بود.

محمد بن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این سال مردم سامرا به روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دوپست و چهل و هفتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و چهل و هفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن متوکل
و اینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته اند که سبب آن بود که متوکل دستور داده بود نامه‌ها
انشاء کنند دربارهٔ اینکه املاک و صیف را در اصفهان و جبل بگیرند و تسول فتح بن
خاقان کنند. نامه‌ها در این باب نوشته شد و به دیوان خاتم رفت که فرستاده شود، به
روز پنجشنبه پنج روز رفته از شعبان.

گوید: این خبر به وصیف رسید و دستوری که دربارهٔ وی داده بود برای مسلم
شد. و چنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه،
نماز جماعت کند، از اول رمضان میان مردم شایع شده بود که امیر مؤمنان در آخرین جمعهٔ
ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند و بسیار شده بودند،
بنی‌هاشم نیز از بغداد برون شده بودند که وقتی او بر می‌نشیند تظلم نامه‌ها بدو دهند و باوی
سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز بر نشیند، عبیدالله بن یحیی و
فتح بن خاقان بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان! مردمان فراهم آمده اند و بسیار شده اند، مردم
خاندان تو و کسان دیگر که بعضی به تظلم آمده اند و بعضی به طلب حاجت، امیر مؤمنان
از گرفتگی سینه و تب به رنج در است، اگر امیر مؤمنان چنان بیند که به یکی از ولیعهدان
بگوید که نماز کند و ما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند و چون منتصر برخاست که به آهنگ نماز بر نشیند

گفتند: «ای امیرمؤمنان، ما رایبی داریم و نظر امیرمؤمنان برتر است.»
گفت: «چیست؟ به من بگویید.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! به عبدالله المعتر بالله بگویی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمه مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که يك روز پیش از آن برای معتر فرزندى آمده بود، پس به معتر دستور داد که برنشست و نماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضد متوکل تحریک کرد.

وقتی معتر از سخنرانی خویش فراغت یافت عیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان برخاستند و دودست و دوپای وی را ببوسیدند. معتر نماز را به سر برد و باز گشت. آنها نیز با وی باز گشتند، مردم نیز با آنها در موكب خلافت بودند و انبوهی پیش روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، و آن دوپای بودند، داود بن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین و مأمون و معتصم را که درود خدای بر آنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را بر منبر نيسك قوام‌تر و خوش‌بدیه‌تر و بلندصدا تر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتر بالله ندیدم که خدایش به بقای تو عزیز بدارد و ترا و ما را از زندگانی وی بهره‌ور کند.»

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنواند و ما را از تو بهره‌ور کند.»

و چون روز شنبه آمد که روز فطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به منتصر

بگویند با مردم نماز جماعت کند.»

عبدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیر مؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیر مؤمنان برنشست. بیم داریم که اگر برنشیند مردم در باره سبب آن شایعه گویی کنند و در مورد آن سخن کنند. اگر امیر مؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد بیود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهارمیل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت يك مشت خاك بر گرفت و بر سر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

و چون روز بعد از فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان با نشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیغوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیر مؤمنان، خدا برای تونیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش بر گرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود. ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می خوردند کس نبود بجز من و عثث و زنام و بنان، غلام احمد بن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل و فتح بن خاقان با هم می خوردند، ما به یکسوی بودیم و مقابل آنها. همدمان جدا بودند و در اطاقهایشان بودند و هنوز هیچیک از آنها را نخوانده بود.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان به من نگریست و گفت: «تو و عثت پیش روی من بخورید، نصر بن سعید جهیز نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصر مرا می خورد، چه رسد به چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان من بخورید» که بخوردیم، آنگاه از آنچه مقابل وی بود دست برداشتیم. گوید: امیر مؤمنان نظر کرد و ما را نگریست که دست برداشته بودیم و گفت: «چرا نمی خورید؟»

گفتم: «سرور من، آنچه به نزد ما بود تمام شد.» دستور داد که افزوده شود و از پیش روی خویش برای ما کشید.

ابن حفصی گوید: امیر مؤمنان هیچیک از روزها خرسندتر از آن روز نبود. گوید: آنگاه به مجلس نشست و همدمان و نغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادر معتزیک روپوش حریر سبز برای وی هدیه فرستاد که در آن نگریست و دبر نگریست، آنرا پسندید و از آن شگفتی بسیار کرد و بیگفت تا آنرا دو نیمه کردند و بیگفت تا ۹ نزد قبیحه پس برند. آنگاه به فرستاده وی گفت: «وی را به یاد من آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطر من به من می گوید که آنرا نخواهم پوشید. و خوش ندارم که کسی پس از من آنرا بپوشد از اینرو گفتم آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرا نپوشد.»

بدو گفتیم: «سرور ما اینک روز شادی است. ای امیر مؤمنان در پناه خدا باشی چنین مگوی سرور ما.»

گوید: آنگاه می خوردن و تفریح کردن آغاز کرد و این سخن را بر زبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که او و فتح به نزد عبدالله بن عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، و منتصر را نابود کند و وصیف و بفا و دیگر سرداران و سران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که يك روز با آن فاصله داشت، چنانکه ابن حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار پیش از تاب وی بدومی نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار او را به کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون بن محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگر نیست و گفت: «از خدای و از خویشاوندی پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم بیزار باشم اگر او را - منظورش منتصر بود - بامشت نزنم.»

پس فتح برخاست و دوبار به او مشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.

آنگاه متوکل به حاضران گفت: «ا شاهد

کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیر مؤمنان...»

آنگاه بدون نگر است و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حقیقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش دهید.» آنگاه بگفت تا شام آوردند و این در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد و بنان، غلام احمد بن یحیی، را بگفت تا از پی وی برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می برد اما مست بود.

از ابن حفصی آورده اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت دست زرافه را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرور من، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا و همدمان برون می شوند خوش دارم که کار فرزندان را به من واگذاری. اوتامش از من خواسته که پسرش را با دختر تو جفت کنم و پسر ترا یا دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان تو ایم، دستور خویش را با ما

بگوی.»

گوید: «منتصر دست او را گرفت و او را با خویش بیرد.

گوید: و چنان بود که زرافه پیش از آن به من گفته بود ملایم برو، امیرمؤمنان مست است و هم اکنون به خود می آید، تمره مرا خوانده و از من خواسته از تو بخواهم به نزد وی شوی و همگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم «من پیش از تو به نزد وی می روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق او رفت.

بنان غلام احمد بن یحیی گوید که منتصر به او گفته بود که پسر زرافه را جفت دختر

اوتامش کرد و پسر اوتامش را جفت دختر زرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرور من پس نثار کو که عقد را نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان شاء الله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت و چون وارد شد غذا خواست که بیاوردند،

بجز اندکی نخورده بود که استغاثه و فریاد شنیدیم و برخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خیر است.»

گفت: «وای توجه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد، بنده خدا

بود اورا بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست و بگفت تا در اطاقی را که متوکل را در آن کشته بودند و در محل جلوس را بیستند، همه درها را بیستند. کس از پی و صیغ فرستاد و دستور داد که معتز و مؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عنث آورده‌اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون رفتنش که زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به شرابی، به نزد پرده ایستاد بود. آن روز در خانه خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی در خانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خاله متوکل بود. در آنوقت بغای کبیر در سمیسط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون شد و همدمان را دستور داد به اطاقهایشان روند. فتح بدو گفت: «اینک وقت رفتنشان نیست که امیر مؤمنان برنخاسته.»

بغا گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که وقتی از هفت تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینک چهارده رطل نوشیده.» اما فتح برخاستنشان را خوش نداشت.

بغا بدو گفت: «حرم امیر مؤمنان پشت پرده است و او مست شده بر خیزید و برون شوید.» که همگی برون شدند و جز فتح و عنث و چهار کس از خدمه خاص، شفیع و فرج صغیر و مونس و ابو عیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید: طباح، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن آغاز کرد و لقمه فرو می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد و از آن پس باز بنوشید.

عثمت گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری، مؤید با آنها به مجلس بود که سوی خلافت رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره و گروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود و باغرو موسی پسر بغاوهارون پسر صوارتگین و بغای شرابی، پیش آمده بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سر برداشت و آن گروه را بدید و گفت: «بغا این چیست؟» گفت: «اینان مردان نوبتی اند که شب بر در سرورم امیر مؤمنان می مانند» به وقت سخن گفتن متوکل با بغا آن گروه پس رفتند. هنوز واجن و یارانش و فرزندان و صیف با آنها حضور نیافته بودند.

عثمت گوید: شنیدم که بغا به آنها می گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن گروه به مجلس باز آمدند. بغلون پیش دوید و ضربتی به شانه و گوش متوکل زد که آنرا شکافت.

گفت: «بواش که خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می خواست بر او جهد دستش را پیش برد که آن را پس زد، باغرا بغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیر مؤمنان را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی مایی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیر خویشتن درید که بانگ زد: «مرگ!» هارون و موسی پسر بغا شمشیرهای خویشتن را در او نهادند و وی را بکشتند و پاره پاره اش کردند. ضربتی به سر عثمت رسید، خادمی کمسال با متوکل بود که زیر پرده رفت و نجات یافت و بقیه گریختند.

گوید: وقتی سوی وی می آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم داریم آنچه می خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»
گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی از فرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان خویش، صالح و احمد و عبدالله و نصر و عبیدالله، را با آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به کار دربانان و غیر دربانان نایب زرافه بود آورده اند که وقتی منتصر دست زرافه را گرفت و از خانه برون برد و آن گروه به درون شدند، عثث در آنها نگریست و به متوکل گفت: «از شیر و ماران و عقربان فراغت یافتیم و به شمشیرها رسیدیم.» و این سخن از آنرو بود که گاه می شد متوکل مار یا عقرب یا شیر را به شمشیر می کشت. وقتی عثث از شمشیرها سخن آورد، بدو گفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای سگان، عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف او دوید و شکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثث گریخت، ابو احمد در اطاق خویش بود و چون استغاثه را شنید برون شد و روی پدر خویش افتاد بغلن بدو پرداخت و دو ضربت بدو زد و چون شمشیرها را دید که بدو می رسید، برون شد و آنها را او گذاشت. آن گروه به نزد منتصر رفتند و به او سلام خلافت گفتند و گفتند: «امیر مؤمنان بمرده.» با شمشیرها بر سر زرافه ایستادند و گفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز او را کشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف و یارانش بیامدند و بیعت کردند.

گوید: عبیدالله بن یحیی در اطاق خویش بود و چیزی از کار آن گروه نمی دانست و کارها را روان می داشت.

گویند: یکی از زنان ترک، رقعهای انداخته بود که از تصمیم آن گروه خبر می داد،

رقعه به عبدالله رسید و درباره آن با فتح مشورت کرد، رقععه به نزد ابونوح عیسی بن ابراهیم دبیر فتح بن خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی را دیده بودند و نخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبک گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نیارد و قدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیلہ گریخت، عبیدالله به کار خویش نشسته بود و کارها را روان می داشت، جعفر بن حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرور من چه نشسته ای؟»
گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یک پارچه شمشیر شد.» جعفر را گفت برو که برفت و بازگشت و بدو خبر داد که امیر مؤمنان و فتح را کشته اند. عبیدالله با «مراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد و در آن نشست. جعفر بن حامد و یکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتز رفت و او را خواست که نبود، گفت: «انالله وانا الیه راجعون، مرا به کشتن داد و خویشتن را نیز به کشتن داد» و بر او افسوس خورد.

صبحگاه روز چهارشنبه بسیاری از ابنای عجم و ارمن و عیاران و بدویان و اوباش و دیگران به نزد عبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته اند که نزدیک بیست هزار سوار بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار کس باوی بودند، کسان دیگر گفته اند سیزده هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تا ده هزار گفته اند.

بدو گفتند: «ما را برای این روز می پرورده ای، دستور خویش را بگویی و به ما اجازه بده که یکباره بر این گروه تازیم و منتصر و یاران وی را از ترك و غیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد مقصودش معتر بود به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آوروه اند که گفته بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات^۱ را می خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفه دهم در مجلس خویش کشته می شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به من گفت: «چه شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمه «خلیفگان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می دانستم این تیره روز مقول کیست؟»

از سلمه بن سعید نصرانی آورده اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدن اشوط پسر حمزه ارمنی را بدید و از دیدن وی آزرده شد و بیگفت تا او را بسرون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی بر او سوار بودم، به من نگریست و سرش همانند سر استر شده بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، از مدت تو باقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربیع آورده اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخ از در رستن درآمد رویش به صحرا بود و پشتش به شهر و شعری می خواند به این مضمون:

«ای دیده وای تو، اشک بریز

«فراوان بریز و روان

» که کشته شدن متوکل

» نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی بن ربیع دو سال پیش از کشته شدن متوکل در گذشته بود.

ابوالوارث، قاضی نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و

می گفت:

«ای که چشمت خفته است و پیکرت بیدار

» چرا چشمت به فراوانی اشک نمی ریزد

» مگر ندیدی که رخدادهای روزگار

» با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟

» باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند

» از دنبالشان بروند

» و چون گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هر دو را آورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب چهارشنبه کشته شد، لختی پس از تاریک شدن شب،

چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال و ده ماه و سیزده روز بود. به وقت کشته شدن،

چنانکه گفته اند، چهل سال داشت. تولدش در فم الصلح بود، در شوال سال دویست

و ششم.

متوکل سبزه رو بود با چشمان نکو و گونه های فرورفته و اندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

از ابوالسّمط، مروان بن ابی الجنوب، آورده اند که گفته بود: «برای امیر مؤمنان شعری خواندم و ضمن آن از افضیایان سخن آوردم که مرا ولایتدار بحرین و یمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر و سعید ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نردم، آنرا فراهم آوردند و من ببردم.»

راوی گوید: شعری که درباره وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفر خلیفه

«مایه سلامت دین و دنیا است

«میراث محمد از آن شماست

«و با عدالت شما مظلّمه نابود می شود.

«دختر را دکان امید میراث دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق ندارند.

«داماد میراث بر نیست

«و دختر، امامت را به میراث نمی برد.

«آنها که میراث شمارا برای خویشان

«دعوی کرده اند بجز ندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بدور رسیده بود

«برای مردم رستاخیز پیا می شد.
 «میراث از آن دیگران نیست
 «نه بخدا، و صریح باید گفت
 «تو میان دوستانان و کسانی که
 «دشمنان دارند، نشانه ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده هزار درم بر سرم ریخت.

و هم از مروان بن ابی الجنوب آورده اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده ای را که ضمن آن ستایش ابی دواد گفته بودم برای ابن ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن از کار ابن زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
 «گفتم: خدا مرا فتح و نصرت داد
 «زیات با ناجوانمردی گودالی بکند
 «و از خیانت و ناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به نزد ابن ابی دواد رسید به نزد متوکل از آن سخن آورد و آن دو بیت را خواند، متوکل گفت: وی را احضار کند.
 گفت: «در یمامه است» که واثق به سبب دوستی با امیر مؤمنان وی را به آنجا تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»

گفت: «قرضی دارد.»

گفت: چه مقدار؟

گفت: «شش هزار دینار»